

دوره اول و دوم

۱۹۲

تعداد ۲۰

۶۵۲۷

Suleymaniye U. Kütüphanesi	
Konu	Osat ef.
Yayıncı No	
Kayıt No	2527

ان یکی را کبچ و نعت میدهد

وان یکی را رنج و کجندی میدهد

ان یکی بر سخت با صد غنایان

دیگری کرده دهان از قافه باز
ایلمش اعز دنیا فوقا

ان یکی یورشید سحاب و سحر

دیگری هفتاد بر سحر و سحر

ان یکی بر تری کجا و رنج

دیگری بر خاک هور و شترنج

انکه با مزین هوا مایه و هور

کس نمی یارند که انجام زنده

مردی صد ساله را می کند

این بجز حق بگری کی می کند

صانع کنه طین ساطین میکند

بجز راجع شیاطین میکند

از زمین خشک رو باند گیاه

اسمان باران هم او دارد نگاه

هیچ کس در یک او ابناء ز کس

قول او را الحن فی وسک زنا

شید و ختم الکونین و ختم المرسلین

افرا تر بود و ختم الاولین

انکه آمدن فلک معراج اولدی

انکه آمدن فلک معراج اولدی

انکه شد بارش ابو بکر و عمر

انکه شد بارش ابو بکر و عمر

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

ابو بکر سجده مغارده رفیق اولدی

ابو بکر سجده مغارده رفیق اولدی

بسم الله الرحمن الرحيم

انکه ایمان و اوستی خاک را

حمد و جود آن خدای پاک را

داد از طوفان نجات او نوز را

اینگه و بیایوم و میزد او روح را

تا سزای داد قوم عاد را

انکه فرمان کرد و قهرش با درا

کرد قوم لوط را زیر و زبر

آن خداوندی که هنگام سحر

بر خلیش تار کلهزار کرد

انکه لطف خویش را اظهار کرد

بشده کس کفایت سافته

سوی او هفتی که نیر اندا حنی

نانه را از سنگ خار بر کشید جلوی

اینگه اعدا را بر یاد و کشید جلوی

در کف داود این موم کرد

چون غنایت قادر موم کرد

سردی طبع خاتش دیو و پری

سلطنت خود در کج با سلیمان داد ملک سروری

هم ز یونس لغیم با جوت داد

ازین صابر بکرمان قوت داد

دیگر بر اقلج بر سر می نهید

شده از راه بر سر می نهید

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

وان دیگر



کتابت

مصحف

کسی که در وقت حاجت او دعا کند
او را از آن حاجت نجات دهد
و اگر در وقت حاجت او دعا نکند
او را از آن حاجت نجات ندهد

دیگری هفتاد بر سحر و سحر
دیگری بر خاک هور و شترنج
کس نمی یارند که انجام زنده
این بجز حق بگری کی می کند
بجز راجع شیاطین میکند

ان یکی یورشید سحاب و سحر
ان یکی بر تری کجا و رنج
انکه با مزین هوا مایه و هور
مردی صد ساله را می کند
صانع کنه طین ساطین میکند

اسمان باران هم او دارد نگاه
قول او را الحن فی وسک زنا
ختم المرسلین

از زمین خشک رو باند گیاه
هیچ کس در یک او ابناء ز کس
در بیان

افرا تر بود و ختم الاولین
انکه آمدن فلک معراج اولدی
انکه شد بارش ابو بکر و عمر
انکه یکی او را رفیق غار بود

شید و ختم الکونین و ختم المرسلین
انکه آمدن فلک معراج اولدی
انکه شد بارش ابو بکر و عمر
انکه یکی او را رفیق غار بود

انکه یکی او را رفیق غار بود

صاحبش بودند عظمای و علی
 آن یکی کانی حیا و حلیم بود
 آن رسول حق که خیر الناس بود
 هم پاکش سخن و عباس بود
 هر دم از ماصد در و صد سلام
 بر رسول وال و اتباعش تمام

ان امامی کرد در اجزها و
 رحمت حق بر روان جمله بار
 آن سراج امتان مصطفی
 باد فضل حق قرین جان او
 صاحبش بود یوسف القاضی شده
 یافت زیشان دین احمد زینب و فر
 قدوس از علم شان اباد باد
 در بیان که کذا

یا صاحب صاخر مارد در کنار
 چرم بی پایان دین حد کرده ام
 اخرا ز کرده بشیمان کشته ام
 غافل از بوج خذ نوا می بوده ایم
 هم فرین نفس در شیطان بوده ایم
 با حضور دل نکریم طاعتی

همه پند کرده

چو بجهت زله ای که می بیند

چو بیدر

قلمشان

چو بیدر

بر در آمدن بکر بخت
 بحالطاف تو با بیان بود
 چشم دارم گز که باکم کنی
 انوران دم گز بون جام بری

عاقل ان باشد که او را کربود
 هر که چشم خود فرخورد ای جان
 ان بود اتم برین فردمان
 دان کنی بند از آن تار بکرای
 هر که او را نفس شو من رام شد
 در ریاضت نفس شو من بر او کس

هر که خواهد تا سلامت ماند او
 مردمان اسیر در فرودان
 ای که ریختن از این کس نیدر
 حق نداد و دست خلق از اراد
 دستم هر که او دنی را ریش کرد
 کند و کلان چرا

ز آنکه خود فرموده لاقضوا
 رحمت باشد شفاقت خواه من نفس

شس از آن که اندر جهان حاکم کنی
 از جهان با نوری ایام بری

و آنکس بر نفس خود قادر بود
 باشد او از رستگاران جهان
 کس بر نفس و هوا باشد در عالم
 خواهر از زمینش او خدای

هم زور و پستی تا نبند خوسر
 درویش گدای اولت کوز کوز
 از فرد متندان نگو نام شد
 تا بند از در اندر و بال

کشت حیدر آنکه او رفت از جهان
 تا بیاید مغفوت بروی مکر
 نیست این هفت یکی دیندار
 ان جرات بر وجود خویش کرد

صانع او غرور نکلی حق

کند و کلان چرا

انکه در بند اول ازاری بود
 در عقوبت کار ازاری بود
 ای بر قدر دل ازاری مکن
 و ز حد ای خویش بیاری مکن
 خاطر کس را بر جان ای بر
 و ز نه خوردی زخم بر جان ای بر
 که می خوانی که کردی معتبر
 نام مردم جز بنیکونی نیست
 قوت نیکی ندادی بنده مکن
 هر که از غیبت زبانش پند نیست
 این کس از عقوبت رسته نیست
 روزمان از غیبت مردم بیند
 با تبتنی دست و پای خود بیند
 در بیان مثنوی حسن طلب

ای برادر که تو حسن حسن طلب
 جز بومان حد ایکنش ی لب
 که جبر داری ز حی لایموت
 بر دهان خود بنویز مهر سکوت
 ای بر نید و نصیحت گوش کن
 که بجای بامدت خاموش کن
 هر که را گفتار از بسیار شن بود
 دل درون کسینه پیمایش بود
 عاقلانرا بپوش خاموشی بود
 پیشه جاهل فراموشی بود
 خاموشی از کذب و غیبت است
 الهست الکو بکفان را غیبت
 ای برادر در بنده حسن سکوت
 قول حق را از برای وی بگو
 صبر که در بند عبادت می شود
 دل ز پر کفان پیر و در بدن
 هر که کارش از برای حق بود
 هر کیمیکه انک کار الله العلیق
 در بیان چاره
 چاره حضرت ای برادر در جهان
 درت حضرت
 پادشاه چون در ملا خداک بود
 پادشاه چونکه صفندان

و انکه سعی اندر فصاحت می کند
 چهره دل را جراحت می کند
 روز زبان را در دهان مجوس دار
 و ز حلاوت خویش را با بوس دار
 هر که او در غیب خود پنداشود
 روح او را قوتی پیدا شود
 هر که با شرا اهل ایمان ای عزیز
 باک دارد و چاره چیز از چاره چیز
 از حسد اول تو دل را پاک دار
 خوشتر است از بعد ازین مومن شمار
 پاک در از کذب و از غیبت زبان
 تا که ایمانست نیت در زبان
 پاک اگر داری عمل را از زبان
 شمع ایمان ترا با نبرد ضیاء
 چون کسی را پاک داری از حرام
 مردان کمان دار با نسی و السلام
 هر که باطن از حرامش پاک نیست
 هر که باطن از حرامش پاک نیست
 چونک باشد پاک اعمال از زبان
 چونک باشد پاک اعمال از زبان
 هر که اندر عمل اخلاص نیست
 در جهان از بندگان حاصل نیست
 هر که کارش از برای حق بود
 کار او سوسه بارونق بود
 هر کیمیکه انک کار الله العلیق
 در بیان چاره
 چاره حضرت ای برادر در جهان
 درت حضرت
 پادشاه چون در ملا خداک بود
 پادشاه چونکه صفندان

هر که با شرا اهل ایمان ای عزیز
 باک دارد و چاره چیز از چاره چیز
 از حسد اول تو دل را پاک دار
 خوشتر است از بعد ازین مومن شمار
 پاک در از کذب و از غیبت زبان
 تا که ایمانست نیت در زبان
 پاک اگر داری عمل را از زبان
 شمع ایمان ترا با نبرد ضیاء
 چون کسی را پاک داری از حرام
 مردان کمان دار با نسی و السلام
 هر که باطن از حرامش پاک نیست
 هر که باطن از حرامش پاک نیست
 چونک باشد پاک اعمال از زبان
 چونک باشد پاک اعمال از زبان
 هر که اندر عمل اخلاص نیست
 در جهان از بندگان حاصل نیست
 هر که کارش از برای حق بود
 کار او سوسه بارونق بود
 هر کیمیکه انک کار الله العلیق
 در بیان چاره
 چاره حضرت ای برادر در جهان
 درت حضرت
 پادشاه چون در ملا خداک بود
 پادشاه چونکه صفندان

باز و صحبت داشتن با هر فقیر
بازنان بسیار که خلوت کند
بازنان شای که در خلوت نشست
هر که را پیش جهان داری بود
عدل با پادشاهان ما را و داد
که کند اینک ظلم پادشاه
چون که عادل باشد و میباید تقار
که کند سلطان کرم باشکری
در بیان احد و دلیل

پادشاهان را همی دارد حقیر
خوشتر را شاهان حرمت کند
دور نبود که بود ملکش زود
میل او سوی کم بازاری بود
تا ز عدلش عالمی گردد و شداد بخشد
سود نکند مرد را خیل و سپاه
باشند اندر مملکت او را بقا
بهر ادب باز نه صد جان بر سر
در بیان احد و دلیل

چایز آمد بزرگی را دلیل
هر که را از علم دل روشن بود
علم را از کز دستهای حساب
ای برادر که خود را ری تمام
هر که باشد ترش روی و بی کوی
هر که از دشمن نباشد بر صدر
در میان دوستان مسرور باشد
در جوار خود عدو را ره میداد
سینه جوارگ

ای پسر تیر راه نوبت کن
پس حدیث این و آن یک گوش کن
در بیان احد و دلیل

چاره نیست امر برادر چمن
نسبت اولدی
قربت سلطان و الفت با بران
قرب سلطان اتش سوزان
زهر در دوزخ دنیا چو مار
مای نماید خوب زیاده در نظر
زهر این مار منقش قاتلست
مجموعه طفلان منکر اندر سر در
زال دنیا چون عروس ارگانه است
مقبل آن مردی که شد زین جفت
لب نیست شوی حسد آن میکند
دو داغنی

هر که این چار کس بود ما ز هر خبر
نیست به اصل سیرای ملک و تخت
انکه بر این نیست باشد در خواب
نیست مؤمن کافر معلق بود
شد دلیل نیک بختی چار چیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت
نیک بختا ترا نود رای صواب
هر که این از عذاب حق بود
اینها

باز و صحبت داشتن با هر فقیر
بازنان بسیار که خلوت کند
بازنان شای که در خلوت نشست
هر که را پیش جهان داری بود
عدل با پادشاهان ما را و داد
که کند اینک ظلم پادشاه
چون که عادل باشد و میباید تقار
که کند سلطان کرم باشکری
در بیان احد و دلیل

باز و صحبت داشتن با هر فقیر

بازنان بسیار که خلوت کند

بازنان شای که در خلوت نشست

هر که را پیش جهان داری بود

عدل با پادشاهان ما را و داد

که کند اینک ظلم پادشاه

چون که عادل باشد و میباید تقار

که کند سلطان کرم باشکری

در بیان احد و دلیل

چایز آمد بزرگی را دلیل

هر که را از علم دل روشن بود

علم را از کز دستهای حساب

ای برادر که خود را ری تمام

هر که باشد ترش روی و بی کوی

هر که از دشمن نباشد بر صدر

در میان دوستان مسرور باشد

در جوار خود عدو را ره میداد

سینه جوارگ

عمر دنیا پنج روزی بیش نیست
 غافلست انکس که پیش ازین نیست
 غافلدر
 دامن صاحب دلایر بایر گشت
 دوست داری عالمی فانی مباحس
 در پس لذات نفسانی مباحس
 نیست حاصل ریخ دنیا پر وقت
 عاقبت چون می بینی بزم و نیت
 از تنت چون جان روان خواهد شد
 مرز او در واد جان چاره نیست
 در بیان عاقبت

عاقبت را اگر بجزی ای عزیز
 در این و نعت اندر خاندان
 چون که با نعت ایانی با نعت
 بادل ناریج جو با نعتی تن درست
 در قارق ایله اولوب سها
 بر ماور ما توانی کام نفس
 خوا زیرای اوز هوای نفس را
 کتور یا نکتن البته هوای نفس را
 نفس و شیطان کام بر نازره تراه
 نفس را با نعت دور
 نفس را با نعت حلال موختن
 نفس بد را هر که کسبش میکند
 بولون
 می توانش با نعتی در چایز
 سقا قلا و او در نعت دینک
 تن در نعتی و فر اکت بعد از آن
 عاقبت رازان نشانی با نعت
 دیگر از دنیا نیاید هیچ هست ای استمک
 ما نعتی ای پس در دام نفس
 که بنده بهر پای نفس را
 تا پیدا از ندادند چه نرا
 تا توانی دورش از هر وار دار
 و بدید دل را بود هر دو خشن
 بر کنه کردن دلیرش می کند
 ستمانه ایلا اوزره
 کئی لایدر خلی

طلوعی یوان
 کئی دور مسی

خلق خود را دور زار از هر مزه
 زاب و نان تالب شکم را پر ساز
 روزم جور که چه شکم نیستی
 ای که در جوانی همه شب تا بوز
 خواب و خور خربست انعام نیست
 ای پس بسیار خواهی خفت خیر
 دل درین دنیا و بی بسن خطای
 از چه نهدی دل درین دنیا دنی
 ظاهر خود را میاری ای فقیر
 طالب هر صورت زیبا مباحس
 از هوا بگذر هزار انده با نعت
 هر که پیش را هر دو شکم کن
 ای دور می کسب دنیا
 که همی خواهی نصیب از اوقات
 بی تکلف باش و ارایش محوی
 آنچه موی در پیکس و صوف باش
 در برت کو کسوت نیکو مباحس
 اور کسب میجو کسب ایوانه اولسون

مانیف در بلا و در بین
 آنچه حیوان مهر خود و آفر ساز
 پیر خود را خرمها بم
 مهر کور خود را غنی بر فروز
 خضم کافر از هر زمین انعام نیست
 که خبر داری از خود که گفت خیر
 دامن از وی که توانی چینی روان
 چون با جا و در روی بودن
 باقی بگذر اندر اولمق
 تا چو بر ما نکتن کرد و منیر
 در هوای اعلس و دریا مباحس
 ذنده کی می ما نکت در زنده سال
 حیات اگر کس که خیر از کس کس
 شربتی از ما مرادی کوش کن
 پاک ساز از کبر اول سیرا
 زو بر کن جامهای فاخرت
 ترک راحت کبر و ارایش محوی
 با صفتنهای قدام و صوف باش
 زیر پهلوی جامه خوابت کوب مباحس
 سنگ ای ابو قوجا صبی اولسون

اسا بیش
 ای کسب کسب
 دو شک

مروره را بپور باطلین بود
پول آینه حالی اولور
ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود
او زنی انوری کی گزید
در صفت عظمت

گز ترا عقلت باو انش قرین
عقل و علم قرین اولور
باشش درویش و بر و نشان نشین
درویش اولور
ممنون خبر بر رویشان ممکن
یا عاقل و مصابک درویشان
ما توان غنیت ایشان میکنند
زاکم سقا فادریک
حب درویشان کلای جنت است
ز رویشان سوخته مغنا
پوشش درویش غیر کون نیست
یا معترفین غیره
مردمان نهند نفس بای
آدم تا تو مایه یعنی اولور
مردره در بند قهر و باغ نیست
بر دل او غیر در دوا نیست
گر عمارت را بری بر آسمان
سمو لوقه الله من آسمان بر
که چور ستم شوکت و زورت بود
بهرام کبکی جوده اولور
ای سر از کفرت غافل باش
باستان این جهان خوش در پیشش اولور

در صفت جبران صبار باش
بیتات
چار چیز آتا ریزد بختی نوو
بدر بختی آتار اولور
به کسی و ناکسی هر چار شد
اولی چهارده اولور
آنکه در بند میر عبارت می شود
زبان اهلین اولور
بر هوای خود قدم هر کوه نهاد
کنند هوای او درین ایق
جا بی و گاه بی سبب بود
قوی یا ریز اولور
بگفت بد را این همه آتار شد
بگفت بد را این همه آتار شد
بگفت آزان خسارت می شود
زبان اهلین اولور
می توانست کرد با نفسک جهاد
قادر اولور آنکه نفسک زبید

هر که باشد در جهان با خوب و خور
روی گزندان از مرادوار زو
کامرانی سربینا کامی کشد
دنیاده کامرانی بارشی
امر و نهی حق از فرمان کوشش دار
امر و نهی حق جو داری ای و عهد
هر که ترک کامرانی می کند
نفس در ترک هوا مسکن بود
چون دلست بر یاد حق این بود
هر که او را تکمیل بر صانع بود
اکتفا بخورد و زنی هر روز کن

در قیامت نبودش زانش گذر مکه
س بر نگاه خدا او ز نور و یوز
مردره خطا در نکونای کشد
جای استادی نیست و نیا هوش
س بر و تیر فایه نفس پلید سر کش
بر خلاف نفس زندقه کانی میکند
ای سر بر خود در راحت نیست
باز سر روی در دار سلام
غیر حق را هر که خوانند ای سر
خوبش را با شایسته در گاه کن
مرد تر این پیر می کشد
ای برادر قرب این در گاه جوی
کوشمال نفس نادان این بود
نفسک آتاره هم کن بود
در جهان بالقه قانع بود
کرنداری از خدا در یوز کن

ای سر بر خود در راحت نیست
باز سر روی در دار سلام
غیر حق را هر که خوانند ای سر
خوبش را با شایسته در گاه کن
مرد تر این پیر می کشد
ای برادر قرب این در گاه جوی
کوشمال نفس نادان این بود
نفسک آتاره هم کن بود
در جهان بالقه قانع بود
کرنداری از خدا در یوز کن

در صفت عظمت
در صفت جبران صبار باش
بیتات
چار چیز آتا ریزد بختی نوو
بدر بختی آتار اولور
به کسی و ناکسی هر چار شد
اولی چهارده اولور
آنکه در بند میر عبارت می شود
زبان اهلین اولور
بر هوای خود قدم هر کوه نهاد
کنند هوای او درین ایق

هر که باشد در جهان با خوب و خور
روی گزندان از مرادوار زو
کامرانی سربینا کامی کشد
دنیاده کامرانی بارشی
امر و نهی حق از فرمان کوشش دار
امر و نهی حق جو داری ای و عهد
هر که ترک کامرانی می کند
نفس در ترک هوا مسکن بود
چون دلست بر یاد حق این بود
هر که او را تکمیل بر صانع بود
اکتفا بخورد و زنی هر روز کن

۱۶۶۱

مردره پرانام و نیک از خلق نیست
 هر که از روی نگو نامی بود
 که نمر ایاغ دل از زمین بود
 روی دل چون از هوا بر ما قتی بود
 هر که او از خصم دنیا دار شد
 چون شرم غنی شناس این
 که بر کویش بگوید اشتم
 چون در رفت زمر زکات کند
 که بطاقت خواندش کند
 نفس را آن به که در زندان کنی
 نیست در مایش بجز جوی و غن
 چون شتر در ره و رای و بار کنی
 بار این در را جان باید کشید
 هر که او کردن کشد زمین بارها
 کرده بار امانت را قبول
 روان فزون از جهولی کرده
 چو بی کفنی پیش غافل میباش
 چو بی کفنی پیش غافل میباش

نفس نتوان گشت الا با سه چیز
 خجری خاموشی و شمشیر جوع
 هر که از نبود مرتب این سلاح
 چون که دل بی یاد الهیت بود
 اهل دنیا را چو دیوار آید
 هر که او در بند سیم و رز شود
 مال دنیا خاک را بر او دهند
 است شیطانی برادر و دوست
 مومری کور و پرنیا آید و زود
 ای سر با بدی مشغول باش
 فقر جو و زاری پیش کس پیدا کن
 ز این کس که فزود اجازت بود
 تا کی چون مور باشی دانه کن
 بر تو گل که بود قیر و زیت
 از خداست که بود مرد فقیر
 خم میشود پیش تو آنکه هیچ طاق
 ای قاطع او نه غنی تک او کوزه گری

چون کجیم باد کیرش ای غریب
 نیند تنهای و ترک بهجوع
 نفس او هرگز نماند با هضم
 و لو مفلون باز بهر اهدت بود
 لقمهای چرب و شیرین با پیش
 در عقوبت عاقبت مضطرب شود
 اوست هر چه کار از او دهند
 غل و اشش هوا هر آن در کورن
 هر که کی از غامی غیبی بر دین
 در خلیج دور با جو غول باش
 محنت از روز افزو امکن
 غم خور از ترا یک نان دهم
 که ز موی خاف ز امر دانه کسی
 حق دهم مانند مرغان روزیت
 که دهد قوتش لب نان فطیر
 تا نگر دی یار با این نفاق
 تا که او بلیس

نفس را آن به که در زندان کنی
 نیست در مایش بجز جوی و غن
 چون شتر در ره و رای و بار کنی
 بار این در را جان باید کشید
 هر که او کردن کشد زمین بارها
 کرده بار امانت را قبول
 روان فزون از جهولی کرده
 چو بی کفنی پیش غافل میباش

مومری کور و پرنیا آید و زود
 ای سر با بدی مشغول باش
 فقر جو و زاری پیش کس پیدا کن
 ز این کس که فزود اجازت بود
 تا کی چون مور باشی دانه کن
 بر تو گل که بود قیر و زیت
 از خداست که بود مرد فقیر
 خم میشود پیش تو آنکه هیچ طاق
 ای قاطع او نه غنی تک او کوزه گری

هر که اندر طاعت کسب بود حاصلش گمراهی خندان بود
وقت طاعت تیر و جوی باد باشد و هم کار جهان آزاد باشد
راه بر خوفست و در زمان ^{عجلای بود} راه روی بر خانه مان در زمین
منزلت دورست و بارت پس آن ^{کوششی کن} کوششی کن همان از دیگران
هر که در ره از گران باران بود هر دشن از دیره خون باران بود
لاش واری سبک کن بار خویش ^{وزنه در ره سبک بینی کار خویش}
حیست بارت حیفه دنیا می دو ^{کن پی آن کشته خویش}
وقت طاعت تیر و جوی باد باشد ^{وزنه کار جهان آزاد باشد}

همه چیز دیگر چاییز دیگر ای نیکو سرشت
زمان جهان اول حد کینی بود
ختم را دیگر فرو ناخورد است
ای پسر کم کز دیگر داین ^{حاصل کرد} حاصل کرد
علی غش کن از چون ذریاک شو ^{بیش از آن که خاک کردی خاک شو اول}
و من بکزار قیامت نیست کن ^{حوا از مردون یکی اندر نیست کن}
با حجابان باش دائم منت بن ^{تا توانی روی اعدار امین}

تا توانی دل برست از ای پسر
از همه بر سر نیای چون کلاه
در کلف مرور ای بود اسکن
در جهان فرزند اسکن بود
مهره از خیش و شادی نبود
انکه خود را کم زنده مردان بود
تا قیامت گشت ملعون لاجرم البتة
نار نور از کسب کشتی کم می شود یا اولور
کشت ادم مقبل از مستقر استغفار اندکی چون
خوردند شیطان جو استکار کرد
دانه بست ^{افند ز مردم کشتن کند} افند ز مردم کشتن کند
چار چیز آمدن نشان ابلهی
غیب خود ابله آید در جهان
تخم بخی اندر دل خود کاشت
هر که خلق از خلق او خشنود
هر که او را پیش بر جوی بوی
بالتو کوم تا بیانی آگهی آگاه لغی
باشد اندر جبین غیب گمان بر آخر یک عینی از مده اولور
واکه امید سخاوت دانشی ^{بوندن خنکره سخاوت آیدن طوفانی}
بهر قدرش بر در معبود نیست
کار او پیوسته بر روی بود
باز کسب آمدن نشان ابلهی
غیب خود ابله آید در جهان
تخم بخی اندر دل خود کاشت
هر که خلق از خلق او خشنود
هر که او را پیش بر جوی بوی

باز کسب آمدن نشان ابلهی
غیب خود ابله آید در جهان
تخم بخی اندر دل خود کاشت
هر که خلق از خلق او خشنود
هر که او را پیش بر جوی بوی
باز کسب آمدن نشان ابلهی
غیب خود ابله آید در جهان
تخم بخی اندر دل خود کاشت
هر که خلق از خلق او خشنود
هر که او را پیش بر جوی بوی

9

در روز اولور
در روز اولور

در روز اولور
در روز اولور

در روز اولور
در روز اولور

فوی بذر برین بلای جان بود
مروج بر خوی از انسان بود
کجاست شای از درخت دوزخ است
و آن بختک از سخنان مست است
روی جنت از کجا بشود کجیل
پس افاده از زبان پیل فلک ایامی است
باش از بخت کجیلان بر گران یعنی هرگز
تا نباشی از شمار اهلکات
اول بختک بختکند
بله صلی صون اولیا است

چار چیز از چار دیگر شد نام
چون شنیدی یاد می دارای غلام
دانش مرزا از خود کسیر کمال
از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از بر منیر کمال می شود
نعمت از شکر فاضل می شود
چون کمال بنده در دین بود
پس زهد طاعتش آیین بود
است دانش را کمال است آورد
نیت را به عمل کس ننگد
شکر نعمت را کمال می دهد
عاقلان را کوشش نالی می دهد
شکر را کمال رواز نعمت است
مهره شکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کمال است
بسیار با عاقلان نمی باید نشت
به خود دانش و با است ای پسر
علم مرغ و عقلی با نیست ای پسر
هر که علمی دارد و گوید بر آن
از طریق فضل باشد بر گران
چار چیز است
اول درت شای کمال
دوم درت شای کمال
سوم درت شای کمال
چهارم درت شای کمال

چار چیز است
اول درت شای کمال
دوم درت شای کمال
سوم درت شای کمال
چهارم درت شای کمال

چون حدیثی رفت ناکه از زبان
بر تیر سوختی کندی
ماز چون آری حدیثی گفته را
بنویسین سوزی
باز کی کرد و بکسر انداختی
بگویند سوزی
هر که به اندیش گفتارش بود
اندر سوز سوزی
تا نکفتی می توانی گفته باش
سوی سوزی حال بود
عمر را می دان غنیمت هرفض
پس هر که راضی از قضای خود نکند
هیچ کس از خود قضای خود نکند
هر که می خواهد که باشد در امان
دیده اوله امانه
می کشد که عمر را در آری غریب
لایق بود عمری عزیز طوبی است

حاصل آید چار چیز از چار چیز
اول درت شای کمال
خاموشی را هر که سازد و پست
فاموشی را هر که سازد و پست
که سلامت بایدت خاموشی
فاموشی اول
از سخاوت مرد باید سوزی
بر آدم سوزی سوزی
هر که او شود در سخاوت سوزی
پس سوزی سوزی سوزی
هر که او شد سگ و خاموشی کرد
پس سوزی سوزی سوزی
که همی خواهی که باشی در امان
طلب آید که اولی است

با که بتری جست بیرون از کمان
بافتی که
کس نگردد اند قضای رفت را
بگویند سوزی
همچو این عمری که ضایع ساختی
بگویند سوزی
پس ترا متهای بسیارش بود
بگویند سوزی
چون بگفتی کی توان بهشتت کرد
بگویند سوزی
چون برود و دیگر نیاید باز پس
بگویند سوزی
هر که راضی از قضای خود نکند
بگویند سوزی
مهری باید نهادن مردمان
بگویند سوزی
چون رود نیتش خواهی دید
بگویند سوزی

یاد دار این نکته از من ای عزیز
باید پند
کرد در آئین نبودش اندیشه بر بنده
باید پند
گشت این مهر که نیکی کردنش
باید پند
شکر نعمت را دهمت افروزی تری الباء مصدق
باید پند
نفتش از شکر کمال شکر شود
باید پند
از سلامت کس سوزی بر دوش کرد آیدی
باید پند
رود کوی کن تو با خلق جهان
باید پند

هر که او بشارت شود کرم
هر که کار نیک پیرمی کند
ای برادر بسند معبود باش
باش از بخل بخیال بر حذر
غله بخلند

در میان خلق کثر در محترم
آه همه میدان که با خودی کند
تا توانی با سخا و وجود باش
تا نسوزد مر بر آنا رسعه
در میان جا بیست

چار چیزت بر دهر از چار چیز
هر که صادر شود این چار کار
چون سوال آورد کردی خورد
هر که در پایان کاری ننگد
هر که نگیرد احتیاط از کارها
هر که او استیمنه سلطان کند
هر که او باغی شود بر پادشاه
هر که با سلطان دلیری کرد مرد
هر که گشت از حوی بر ناسازگار
هر که او از کبر باشد بر بزرگ

نشود این نکته جز اهل تمیز
بیدان چار دیگر به اختیار
بماند تنها هر که استخفاف کرد
عاقبت بر روزی پیشمان خورد
بردش از ننگند بارها
کار خود را سر بر ویران کند
روز او چون تیره شب گذرد
در هلاک و مال و جان خود خورد
دوستان از وی گشتند به شک
از همه تنها بماند همچو گزگت
سخت بیان ایمان

اصل ایمان است شش چیز ای دید
باتو کویم که بدل خواهی شنید

باتو کویم که بدل خواهی شنید
ایشان سینه

سه از آن خوف و یقینت و رجا
هر که را نور یقین حاصل بود
نامه اعمال اگر نبود مغرب
هر که نبود یکی بر حدای
انکه حب حق نباشد در دلش
بیش ای بسنده حد ادا دست دار
ای برادر ششم از ایمان بود
هر که اعقلست و دانستن ای غریب

دور ما بود پیش از چار چیز
دور باید بود نفس مرد می ننگد
زین جو کبر نشینی بکباری کن
دست بر زبان و لب بکشد
زیر دستش از انکه او آری
بند او را و بکشد آن سبب کار
قول او را دیگر این ننگند قبول
کرد او هرگز مکر دی هوشمند
بر مراد خود مکن کار ای بر

کار که صوابی گوید سنی
بازشون بانه



جای نام سراج
ناسازده اولک ایلم

یعنی عرض و فار صافی اول
انکه ای حق طوبت یعنی طوز انکی صاف نماند بگر

بسیار غفلت
دور است از انکه او آری

بسیار غفلت
دور است از انکه او آری

بسیار غفلت
دور است از انکه او آری

هست و شکر استکار در هر چیز
 و از آن یکی تر سیدنت از ذوق
 او زینا برنا فرغند زود جلدون
 سببون رفتن بود بر راه و است
 او چو سببون رفتن بود بر راه و است
 که تو وضع پسته گیری ای جوان
 صنعت طو ترسک
 سببون رفتن بود بر راه و است
 با صحنی ای که در شاکت و کینه
 بهر زمر مستای و بنیادار را
 مژده گانند اغنای روزگار
 مال و زر بید بدست آورده
 از بلا تار بسته باشی ای عزیز
 ز تو دوست از نفس و دنیا بزار
 هر چه هست و از کردی مبتلا
 آنکه بنور هیچ نقدش در میان
 نفس و دنیا را با کن ای پسر
 ای بسا کس که بر ای نفس زار
 از برای نفس مرغ نام سرد
 تا دولت از نام باید ای پسر
 از عذاب و فقر حق ایمن باش

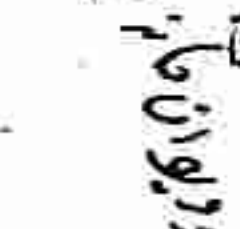
خرد و آرد هم سو صد بار
 کف از آرد عاید ز بوز بار

در وقت اول که
 در وقت اول که

در بلا

و بلا از هیچ کس یاری نخواه
 در غنا یاری نخواه از هیچ کس
 هر که از بچیده غدرش بخواه
 کس غنا خواهد کسی از ذواکین
 باش و ام ای پسر با یاد حق
 زنده دار از ذکر صبح و شام
 یاد حق که مونس جانست بود
 حق یاد ایملک اگر شک فایده نداشت
 کس زمانه غافل از رحمان شوی
 مؤمنان ذکر جدا بسیار گوی
 ذکر را اخلاص بسیار کجاست
 ذکر باشد بر سر و جوی خلاق
 علم را بنویز بجز ذکر کسان
 ذکر به تعظیم گفتن بدست است
 هست بر هر عضو و ذکر ای ذکر
 یاری هر عاقل امر ذکر دست
 ذکر چه از خوف حق بگریزین
 و بخواهی غیر از حق هیچ نخواه
 زانکه بنود جز خدا فریاد رس
 تا نباشد خصم شود عرصه گناه
 در قناعت میتوانش یافتن
 کس حیرت داری ز عدل و داد حق
 در تقاضای بگذر آن ایام را
 کی هوای کاف و ایوان بود
 صبر هم آمد این دل مجروح را
 اندران دم مونس سلطان شوی
 تا بیانی دید و عالم اب روی
 ذکر به اخلاص که باشد درست
 تو ندانی این سخن را از کز آن
 ذکر قاصان ما ستر از دل بیگان
 و اندر رنگ شکر و بیکر دست
 هفت اعضا هست ذکر کلام
 ذکر با ضمیمه شان ز نارت کرد
 باز در آیات او ذکر است نظر انگار
 الله قایلینک مفسر و عاقل

در وقت اول که
 در وقت اول که



در وقت اول که
 در وقت اول که

در وقت اول که
 در وقت اول که

در وقت اول که
 در وقت اول که

در وقت اول که
 در وقت اول که

در وقت اول که
 در وقت اول که

در وقت اول که
 در وقت اول که

استماع قول حق دایم ذکر گوش
اشتیان حق بود ذکر دولت
انکه از جهلست دایم در گناه
خواندن قرآن بود ذکر لسان
شکر نعمت های حق بسکن مدام
عهد حالق بر زبان دارای پسر
لب مجتبان بود ذکر کعبه
عهد حق را بر زبان بسیار دار
چایز آمد دلیل مدبری
مدری باینکه مشورت
هر که نیرد در میان نیکند قبول
هر که از دنیا نگیرد عیب
مشورت هر که نگیرد عیب
انکه مال و زر و هر با جلاسلان
زر جو جاهل را ای بر بگفت
شنود از دوست ابله پندرا
عبرت گیر از زمانه ای جوان

تا توانی روز شب ذکر گوش
گوش جانین ذکر در حاصلت
چالش برت تا بود گویند ذکر
کے حلاوت یا بد از ذکر ال
چنی حلاوت بولور
هر که این نیست است از بطن
نکر فکر بود بعد
تا کند حق با تو نعمتها تمام
ایده نکا رنگی دریندک عمر که ننگه
عمر تا بزند در می ای پسر
یعنی الی انکه نکر
زانکه با کان را همین بود سیکار
با کرمه ای
ما شوی از نار حمان سیکار
اولی مدبری خرومقی اشندن نور تکمش
یا دکتیریش که نوروشن خاوی
حفظ بجا بل و اذین سیم در ش
در حقیقت مدبرست ان بو
فودل او علی
است از ان مدبر چه را نونه
وارور فقرت
و بود موشش که راه کند
مخجون سلطان ای نکره کلب ایله
انسان کسی بود از مقبلان
میکند اسراف و می سارت تلف
ایر
از جهالت بگردد پیوندز ای سوندی
تا ناشی از شمار مدبرستان
او کد فکر بود که نکر اولیه
هر که

هر که را از عقل اکانه بود
چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی حضم است و دیگری انش است
چار مین دانش که ار اید سرا
هر که در نظم من عد و باشد حقیر
زره انش جوشد افر حقه اولی
علم اگر اندک بود خور و مولد
رج اندک را این غم حواره کی
از حق رضه ایله غم نی جگ ایله
در کس را چون بخویر کس علاج
باشش از قول مخالف بر حذر
انش اندک توانی نشینای مویله
از جوق انش کوج برتر دیر
ای پسر کس که دارد چایز
عاقبت رسوای انداز بیاج
بکمان از کبر فیز و دینش
چون بگوچی در میان سید ایستود
چشم خود را هر که را اند جانای
هر که کرد از کبر لاگرد نشین
یعنی بود ایله ای

نزد او کی باز گمراهی بود
مینماید خرد لیکن در نظر
ماز بیچاره که زود ناخوش است
این همه تا خردی ننماید پیر اسکا
از بدای او کند روزی فقیر فغانایله
بنی از وی عالمی را سوخته
زانکه دار علم قدر بای شمار
ورنه بنی غمز در بیچاره کی
سیم آن باشد که بد کرده مزاج
باشش از ان که یاد برای ابر
و ای ان ساعت که گیر و الهاب
چار و یکتر جم شود موجود نیز
حشم را بکنند پیش چای علاج
حاصل اید قدری از کمال تنی کماهی شدن
بنده از شوم آن رسوای شود
جز پشیمانش نبود حاصل
دستان کرد اندا خود شمشین
اولور



هر که را اشغال بسیار بود
 چو قافله استغفار از خطاهای او
 چار چیز است از خطاهای او که
 چار چیز در تاسی خطا درند
 اول از زن داشتن جسم وفا
 وفا گوزی طومق
 ایمنی از بد خطا دیگر است
 ایمنی از بد خطا دیگر است
 کام نفس خود بر آوردن خطا
 بر آوردن خود بر آوردن خطا

چار چیز است از عطا های کریم
 در تاسی است
 فرض حق اول بجا آوردن است
 بجز آوردن است
 حکم دیگر چیست بکس خطا جهاد
 بکس خطا جهاد
 با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
 والدین از خویش راضی کردن است
 والدین راضی کردن است
 چار چیز است از عطا های کریم
 در تاسی است
 فرض حق اول بجا آوردن است
 بجز آوردن است
 حکم دیگر چیست بکس خطا جهاد
 بکس خطا جهاد

می فرایند عمر مردار چار چیز
 زیاد بود
 اول آوردن بکوش آواز خویش
 اول آوردن بکوش آواز خویش
 دوم آمدن ایمنی بر مال و جان
 دوم آمدن ایمنی بر مال و جان
 انک کارش بر مراد دل بود
 انک کارش بر مراد دل بود

عمر مردم را بچهار چیز
 چار چیز است
 اول آوردن بکوش آواز خویش
 اول آوردن بکوش آواز خویش
 دوم آمدن ایمنی بر مال و جان
 دوم آمدن ایمنی بر مال و جان
 انک کارش بر مراد دل بود
 انک کارش بر مراد دل بود

آید از خوری بیایش تیش
 کلویر کسور
 عاقبت بند شیخانی بسی
 عاقبت بند شیخانی بسی
 نیست انسان کمتر از کاوه
 نیست انسان کمتر از کاوه
 کوشش و ارای مؤمن بی چون
 کوشش و ارای مؤمن بی چون
 پس عتاب و عتاب خوشتر بود
 پس عتاب و عتاب خوشتر بود
 بقا چون صحبت ناچسب
 بقا چون صحبت ناچسب
 هر روز باشد بقا در ملک کم
 هر روز باشد بقا در ملک کم
 کم بقا باشد چو خطا بر روی آب
 کم بقا باشد چو خطا بر روی آب

کم جواید بهره بکشای زبان
 کم جواید بهره بکشای زبان
 کمتر ک بیند از ایشان محمدی
 کمتر ک بیند از ایشان محمدی
 نقرش از صحبت بلبیل بود
 نقرش از صحبت بلبیل بود
 جمله رازین حال انجایی بود
 جمله رازین حال انجایی بود
 ای سر چون با آوزی بر کور
 ای سر چون با آوزی بر کور
 با تو گویم کوشش کن هر چه بر خطا
 با تو گویم کوشش کن هر چه بر خطا

چون ترا ناچسب آید در نظر
 چون ترا ناچسب آید در نظر
 ادنی از چار چیز آید شکست
 ادنی از چار چیز آید شکست
 دو شمس بسیار و وای باشد اول
 دو شمس بسیار و وای باشد اول
 هر دمی از دیده چون این است
 هر دمی از دیده چون این است
 هر که را بسیار باشد دو شمش
 هر که را بسیار باشد دو شمش

تنگد بر صنعت دور
 تنگد بر صنعت دور

کاهی را هر که سازد بیست
 کاهی را هر که سازد بیست
 قسم خود را که فرو خورده کسی
 قسم خود را که فرو خورده کسی
 هر که او افتاده و پیش برودت
 هر که او افتاده و پیش برودت
 چار چیز ای خواهد که وارد بقا
 چار چیز ای خواهد که وارد بقا
 هر سلطان را بقا کمتر بود
 هر سلطان را بقا کمتر بود
 دیگر آن شهری که بینی از زبان
 دیگر آن شهری که بینی از زبان
 بار عبت که کند سلطان
 بار عبت که کند سلطان
 کمتر از دوستان اید عتاب
 کمتر از دوستان اید عتاب

کریم باشد زن زمانه مهربان
 کریم باشد زن زمانه مهربان
 چون بنا جنب نشیند آوی
 چون بنا جنب نشیند آوی
 زانچون فارغ نبوی بود
 زانچون فارغ نبوی بود
 صحبت ناچسب جان کای بود
 صحبت ناچسب جان کای بود
 چون ترا ناچسب آید در نظر
 چون ترا ناچسب آید در نظر
 ادنی از چار چیز آید شکست
 ادنی از چار چیز آید شکست
 دو شمس بسیار و وای باشد اول
 دو شمس بسیار و وای باشد اول
 هر دمی از دیده چون این است
 هر دمی از دیده چون این است
 هر که را بسیار باشد دو شمش
 هر که را بسیار باشد دو شمش

دانی کاد
 دانی کاد

هر که او بر مروز اندازد نظر
 پنج امده ترس و هم از دشمنان
 هر که او از دشمنان ترسان بود
 از هدا ترس و ترس از دشمنان
 دور باش از پنج صفت امیر
 اول که گوی ما مردم در قوع
 هر که استیزه کند با مردمان
 پیش مردم هر که را نمود ادب
 از سبکساران مباش ای نیکو
 ای پسر با منتران کمتر سینه
 گر عالم آب رود غنا و از ایله
 هر که اینک سبکساری کند
 جز هدیت راست با مردم مگوی
 از خلاف و زاحیانست باش دور
 که همی هوای که گویندت نیکو
 با نباشی در جهان اندوه کین
 عمر او بی شک بنگاهدای هر
 عمر را اینها می دارد در پان
 کار او هر لحظه دیگر سان بود
 کرم دارد خرابیت در امان
 تا بریزد آب رویت در نظر
 زانکه گزوی از دروخت بی فروغ
 آب روی او بریزد بی گمان
 کس بر نبرد و بنود عجب
 کز سبکساری بر نبرد آب رو
 و زحافت آب روی خود بریزد که
 با آب خلق نیکو با بدت
 از روی آب روی بیاری کند
 تا نکرده آب رویت آب جوی بر حق صوی
 تا بود بیوسته در روی تو نور
 ای برادر هیچ کس را بد مگو
 از حسد در روزگار کس بمبین
 زمانه که صد ایله می در

میغزاید آب روان پنج چیز
 در سخاوت گوش کرداری غنا
 بر زبانی وفاداری کزین
 چون یکا ز خویش حاضر بود
 از سخاوت آب روان شود
 هر که را با خلق بختایش بود
 باش دائم بر زبان و با وفا
 تا مانند رازت از دشمن زبان
 تا نگروی پیش مردم شرمناک
 ای برادر نه پرده مردم ببرد
 با هوای دل مکن زینهار کی
 قدر مردم را شناس ای حکیم
 تا زبانت باشد ای خو به دراز
 هر که را قدری نباشد در جهان
 از قنای هیچ گرا بنده نشان
 با عدوی خویش چون یابد ظفر
 با تو گویم بشنوی اهل تمیز
 تا فرا اید آب رویت از سخا
 از آنکه آب روی افزاید ازین
 آب روی خویش را افزوده
 و زبانی بی خرد معلوم شود
 اب موی او در افزایش بود
 تا بر روی خویش بینی صد صفا
 سر خود باد و گستان کمتر رسان
 آنچه خود تیرها و تاشی بر مدار
 تا نبرد و پرده است شخص دیگر
 او را تیر تیر سنگ ببرد
 تا نهارت پس بشمان پیش باز
 تا نگر سدد دیگر آن قدر تو هم
 دست گوشت و از هر جانب متاز
 زنده شمارش هست مغلسان
 که تو نگر ساز و شن مال جهان جهانگدای
 عفو پیش از روز جوش در کوز
 عفو او که کوز

در صفت
 میغزاید
 با تو مقامده
 و چون از امثالی
 برده ضم ایله
 اوقونور
 ای برادر نه
 اعتبار ایله

د انجمنی باش از حق نرسد کار
 با تو انجمن باش و خوی کن با ادب
 بر داری جوی و بی از اربابش
 بچو تر یا قند و انان و هر
 مردم از تر یا ق می باید بجات
 صبر و علم و حلم تر یا ق دل اند
 فز جمله کار با نان دادن است
 کریمه و انان باشی و اهل
 شدت جصلت مرد اهل را نشان
 نافحوشی و رزق کانه ابر و لید
 هر که گوید با تو عیب و در حضور
 در خرد مندان عالم را شناس
 حال خود را از دو کس پنهان مدار
 تا تو انان با زبان صحبت مجوی
 آنکه اندر سرع ایند نایند
 کلدی نابینا اول

باش از رحمتش امید وار
 صحبت پر هیز کاران می طلب
 تا که کرد با هیز نام تو فاش
 قاتل با جملة نادانان چون هر
 خود کسی از زهر کی باید حیات
 در سر و نفس و کینه زهر فاش کرد
 در سر و دوستان بکشان است
 خویش را کمتر زهر مادان
 صحبت صبیان و ز غیبت با زبان
 هر که گوید با تو عیب و در حضور
 در خرد مندان عالم را شناس
 حال خود را از دو کس پنهان مدار
 تا تو انان با زبان صحبت مجوی
 آنکه اندر سرع ایند نایند
 کلدی نابینا اول

هر چه را که دست حق با تو جوام
 چون که روزی بر تو بکشد هدای
 تازه روی و خوش سخن باش ابراهی
 دل ز غل همیشه پاک در ا
 تکبیر کم کن خود بر کز دار خویش
 در جبهه ای که کس است

مهرترین چیز با خلق کوست
 رو فروتن باش و ادم ای خلف
 آنکه با بشود در کف شهنوت امیر
 کرد تو بینی ناکس را دستگاه
 بر در ناکس قوم هرگز متبیر
 تا تو انان کار ابله را مساز یعنی ابله
 از دو کس پنهان کن ای هوشیار
 اول از دشمن که او شنیده است
 خویش را از نزد دشمن دور مدار
 ای پسر کم گوی با مردم در غیبت
 در بگو با تو کرد اندیش

بسیار

شهرم ۲
او شمشق

مغایبند برسی اسیمه

بهترین غذای دانه کبر است
چون حدیث خوب گوی با نفع
فستق خوردن برده در سینه
مهر که با مردم سازد در جهان
انکه شویفست و در کمال
از مکتب در آمان

انکه داد انصاف بخشیدن است
بزرگ بود از انکه که بود
یک رنگ او بود زانکه انکه
نیک باست از انکه که در سینه
اجی اولور
زنده کانه نیک دار دین کمال
انکه او نایاب کرده است ای عزیز
باشن بهین با صافیان
ذایم

مست حصلت او و خوری بر وی
اول ان باشد که مانند کبر بوده
هر که مهی ان کسی ناخوانده شد
دیگران باشد که نادان بود
کار کردن بر حدیث آن دور
هر که بنشیند زبردست و صورت
نیست جعی را جوهر قول تو کوشش
بر زبان نیک
حاصلت خود را خواه انوشن

تا تو گویم کبر همی گوی بگوی
مرد ناخوانده شود مهی ان کسی
بزرگ بود از انکه که در سینه
مردم قنده سر المش اولور
کند او خانه در مردم شود
بمردمک خانه که گوی را اولور
اول ایکی مزدک سوزن او زرد
کر رست خوری بر شوی نیست دور

انضو مایه مراد خود جوی
اصل زاوه اولین طلب
بازن دکتور کنگن بازی بلا جمله
وضی اولمان ایله ایون ایلمه

تا نیاید مر ترا خوری بر وی
تا ننگد بر خوار و زار و مبتلا
خود زار و مبتلا اولر

در جهان

در جهان شش چیز می آید بکار
خوش بود یار موافق در جهان
هر سخن کان راست گوید و در
انچه ارزانت عالم در مهش
دشمن حق را سازد داشت دوست
عیب کس با او نمی یاید نمود
از خدا خواه انچه خواهی ای پسر
بندگش را نیست با هر جزاله
انکه از قهر حدیث سبب
از بوی گفتن زبان با هر که است

اولا باری طعام خوش کوار
بازومی که باشد مهربان
بهر دنیا زانکه در وی نفع است
خصل کامل وان در دولت و باش
بازگشت جمله چون اخبر
که اولدی نیک رجوی ایفر
انکه بنور هیچ لایع نخود
هیچ اولدی بر سر بر بربیز اولور
نیست در دوست خدای نفع
باری از حق خواه و از غیر شخواه
بر مردم لای حقده دل
بیکان تر سیدار وی هر کسی
که در شیطان لای را زبردست
هیچ حاصلت

کس نیاید هیچ چیز از بیج کس
نیست او از دوستی اندر ملوک
هر که با ما کسان وارد حسد
سفا را با هر وقت ننگری
انکه که آبت می گوید دروغ

یا دیگر از نا صحیح خوردن نفس
این سخن باور کن از اسلوک منگدن
بوی رصیت در ماضی کی رسید
هیچ بدوی نیاید سروری
نیست او را در وفاداری فروغ
صدق بودور

یا لای سوبیل

هر که راست کار عادت باشد
 اول از غیبی بود در مردمان
 تا تو اندک قدری منت کند
 هر که راستی بر راه ناصواب
 ز جهت خود را ز مردم دوردار
 شود ز چشمک

در جهان بخت و سعادت باشد
 در مملکت هیچ گشاید زبان
 خویش را مستوجب رحمت کند
 هر که راستی بر راه ناصواب
 ز جهت خود را ز مردم دوردار
 شود ز چشمک

گر همی خواهی که باشی رستگار
 اولاد بدین بودی قفاش
 چیست بیوم دور بود از جفا
 هر که خالص نباشد بجز ز
 تا تو اگر باشی اندر ور کار
 تا توانی دور باشی از سود جواری
 هر که رحمت داده باشد این جهان
 پیش مردم هر که رازش کرد خاش
 هر که باشد مانع عهده و زکوة

رخ مگردان ای برادر از کار
 بعد از آن جستن بجان و در حال
 هر که این دارد بود اسل و خا
 گما بود آن چیز مقبول خدا
 قلب را نافرینار دور نظر
 نفس را از بد و دور دور اید
 زانکه هست اندر دشمنان کردگار
 باشد آنکس مؤمن و پیرمیز کار
 بخدمت آن ابله و باطل مباحث
 و آنکه غافل بگذارد صلوة

هر حذر باش آنگنان کس زینها
 چا چیز است از کرامتهای حق
 اول صدق زبانت در سخن
 پس سنی است از کرامت
 در کز از اچار خصلت زینهار

تا نباشی در جهان بسیار زار
 یاد گیرش خون زمین سبق
 حفظ امانت مهم کن فتم ایله
 فضل حق دان کرد نظر از هر کجا
 تا نشود دست را بسیار نار
 تا سنی ناریق یا پیده

لذت عمت اگر باید بد مهر
 چون نگر و د خلق با فوی تراست
 زانکه حاکم نیست در کار
 ای برادر یکم بر دو گشت مکن
 سود نکند لگ لگ ز سر از قضایه
 هر که او بادوستان یکسان بود
 در جهان دانکه کرد و معتبر
 کم کندا کس و خا این روزگار
 روز نیست که تو بر داری بس
 چون بیای دو لی از مستغان
 مرترا هر کس که یا غم بود
 کار که نموده بلم اوله

بیش دلم بر حذر از قسم و فتر
 اگر کجوی مردمان سازی بود
 گوش دل را جانب این پندار
 یاد گیر از ناصح حو این بسوی
 هر چه می آید بر آن می آید رضا
 چه مقصود و کس حاصل بود
 آنکه خوش باشد از خوف خطر
 روزی که تا وی هم میسر است زینهار
 روزی که تا سست و یاد رسن زیاد که ارشد
 تحت دغم کوی رفقا یاد رسن و معین او بود
 ایروزان دولت میر از دست
 چون رسد شادی هم او هم بود
 چونکه سرور ازین الی علم و مصاحب اولور مرد دولت صادق و یار موافق اولور غنی بیابان

این جهان را چون زنی دان ^{روی} خویش را از این اندر چشم نشوی
 مردی را پزور زاندر کین ^{بروزش تا کین} کنودی بزرگ کوزی او کنده
 چون بیا بد خفته بشویش ^{تا غنچه} می نماید بی شمار
 بر تو باد ای عزیز پزیر ^{او پیش آری} مگر چینی مکان باکشی بر جز
 سنگ اندر که اولکس ^{در صفت} ای هنر لو عزیز

و نوع ثابت قدم باش ای سپهر ^{که همی خواهی که کردی معبر}
 خانه دوین گردد ابا و از نوع ^{لیک می گردد و خرابی از طبع}
 هر که از علم و رع کیرد ^{دور باید بود نشان از غیر حق}
 ترسکاری از نوع پیدا شود ^{هر که باشد بی و رع رسوا شود}
 با و رع هر کس که خود را کرد ^{چنین و آرا مثل از خد است}
 آنکه از حق دوستی وارد طبع ^{در محبت کاذبش و این بی و رع ماد مکر و رع اولم}
 حسب تقویر ترک شباهت و حرام ^{از لباس و از شراب و از طعام}
 هر چه از حق است اگر باشد ^{نزد اصحاب و رع باشد و بال}
 چون و رع بشد یار با علم و عمل ^{ناگهان ای بنده چون کردی گناه}
 توبه کن در حال و عذر آن ^{چون گناه نماند در و وجود}
 توبه نشد یار و هیچ سود ^{در انابت کمالی کرد و خطا}
 کل جگر توبه درسی طومر ^{بر امیر و خدی که کنی و فاست}
 و فاله در لی امید لم

حسن اخلاصت نباید خجل در ص

معرفة
 تا بیایی از هدای خود خبر ^{کنند و نمانند بجاده کور}
 در وقتا بیند بقای خویش را ^{کنند و نمانند بجاده کور}
 هیچ با مقصود خود و اصل نشد
 قرب حق را لائق و از زنده نیست ^{حق تعالی که زنده زنده درون دل}
 حق تعالی را پزیرانی ما عطا ^{حق تعالی در حق تعالی مطلقا ایله بلوک}
 هر که عارف نیست جنس ^{نمود}
 کار عارف جمله باشد با صفا زوقه
 غیر حق را در اول او نیست جای ^{حق تعالی در غیره بر بوقدر}
 بلکه با خود نیستش هرگز نظر ^{بلکه کند و بر بوقدر}
 هر که عارفی نیست عارف کی بود ^{فان کلمه}
 رانچه باشد غیر مولی فارغ نیست ^{فان اولور}
 زانکه در خود فانی و مطلق بود ^{فان مطلق بلور}
 آنکه بیند اد می چیزی بگوید ^{پیشی کور و کی کی}
 هیچ چیزی از جهان با و ترا ^{بشود}
 حاصل بود ز خوایش هیچ چیز ^{التمدی}
 در ره عقیقی بوده همراه او
 از تو بونو آنک امرای اولم در این

معرفة حاصل کن ای جان پرور
 هر که عارف شد هدای خویش را
 هر که او را معرفت حاصل نشد
 هر که او عارف نباشد زنده نیست
 نفس خود را چون شناسی با هوای
 عارف آن باشد که شد از حق
 هست عارف را بدل مهر و وفا
 هر که او را معرفت بخشید هدای
 نزد عارف نیست دنیا را خط
 معرفت فانی شد در وقتی بود
 عارف از دنیا و محقق فارغست
 همه چیز رضای حق بود
 با به ماند این جهان گویم جواب
 همچنان چون زنده افتاد و مرد
 چون شود از خواب بیدار ای عزیز
 هر که را بود دست کرد ای نیکو
 در ره عقیقی بوده همراه او

و اولم که در این عالم است

تا تو ای که سبک بود آن آنگاه که
اوله تا شود است مراد است از سبک
خدمت او نیز گردان کند
دنیای فانی است آنمانده اولور
باشد از اوقات دنیا و زمان
چون حضرت علی علیه السلام دولت و جلال
از پیش پا دولت و جلال
زور محراب صبا و دی غلاب
خاننده انلک بی رفیع و عالی اولور
جای ایشان در جهان باشد
بوز مسک عابد لیل اولور
برتر از صد عابد مسلم بود
هم نواب غار یا نشی میدهند
اج و مرد و قائمان و صاحبان
کنند صائم و کجه قائم اولور
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
در بیان

تا توانی ای پر خدمت گزین
گر گیتی او خدمت مردان کند
بهر خدمت هر که می بندد میان
هر که پیش کاغان خدمت کند
خادمان باشند اخوان رفیع
کریم خادم عاصی و مفید بود
هر که خادم شد چنانش میدهند
می دهند خادمی را مسکان
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
تا سندی رحمان رحمت بولاس
نایاب رحمت از رحمت تو سبک کنی
اروی از اراده اولور رسول
حق گشا پر باب جنت رابره
خویش را شایسته رحمان کند
از خدا الطاف به اندازه دهد
خادمان از اولور نظر کرده
از

تا تو ای که سبک بود آن آنگاه که
اوله تا شود است مراد است از سبک
خدمت او نیز گردان کند
دنیای فانی است آنمانده اولور
باشد از اوقات دنیا و زمان
چون حضرت علی علیه السلام دولت و جلال
از پیش پا دولت و جلال
زور محراب صبا و دی غلاب
خاننده انلک بی رفیع و عالی اولور
جای ایشان در جهان باشد
بوز مسک عابد لیل اولور
برتر از صد عابد مسلم بود
هم نواب غار یا نشی میدهند
اج و مرد و قائمان و صاحبان
کنند صائم و کجه قائم اولور
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
در بیان

از تکلف و وزبکشی ای رفیقان
همست مهران از عطا های کریم
خبر بر خوان کسی مهران مشو
هر که مهران را می کند
هر که مهرانست شود از خاص دعای
ز آنچه داری اندک پیش ای پسر
نمان بده با جا بیان بهر خدای
با تن خوان که بخشد جامه

تا گریانی بودت از مهران
هر که زود مهران شود باشد لیم
خبر بر خوان کسی مهران مشو
هر که مهران را می کند
هر که مهرانست شود از خاص دعای
ز آنچه داری اندک پیش ای پسر
نمان بده با جا بیان بهر خدای
با تن خوان که بخشد جامه

هر که زود مهران شود باشد لیم
خبر بر خوان کسی مهران مشو
هر که مهران را می کند
هر که مهرانست شود از خاص دعای
ز آنچه داری اندک پیش ای پسر
نمان بده با جا بیان بهر خدای
با تن خوان که بخشد جامه

هر که زود مهران شود باشد لیم
خبر بر خوان کسی مهران مشو
هر که مهران را می کند
هر که مهرانست شود از خاص دعای
ز آنچه داری اندک پیش ای پسر
نمان بده با جا بیان بهر خدای
با تن خوان که بخشد جامه

تا تو ای که سبک بود آن آنگاه که
اوله تا شود است مراد است از سبک
خدمت او نیز گردان کند
دنیای فانی است آنمانده اولور
باشد از اوقات دنیا و زمان
چون حضرت علی علیه السلام دولت و جلال
از پیش پا دولت و جلال
زور محراب صبا و دی غلاب
خاننده انلک بی رفیع و عالی اولور
جای ایشان در جهان باشد
بوز مسک عابد لیل اولور
برتر از صد عابد مسلم بود
هم نواب غار یا نشی میدهند
اج و مرد و قائمان و صاحبان
کنند صائم و کجه قائم اولور
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
در بیان

تا تو ای که سبک بود آن آنگاه که
اوله تا شود است مراد است از سبک
خدمت او نیز گردان کند
دنیای فانی است آنمانده اولور
باشد از اوقات دنیا و زمان
چون حضرت علی علیه السلام دولت و جلال
از پیش پا دولت و جلال
زور محراب صبا و دی غلاب
خاننده انلک بی رفیع و عالی اولور
جای ایشان در جهان باشد
بوز مسک عابد لیل اولور
برتر از صد عابد مسلم بود
هم نواب غار یا نشی میدهند
اج و مرد و قائمان و صاحبان
کنند صائم و کجه قائم اولور
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
در بیان

تا تو ای که سبک بود آن آنگاه که
اوله تا شود است مراد است از سبک
خدمت او نیز گردان کند
دنیای فانی است آنمانده اولور
باشد از اوقات دنیا و زمان
چون حضرت علی علیه السلام دولت و جلال
از پیش پا دولت و جلال
زور محراب صبا و دی غلاب
خاننده انلک بی رفیع و عالی اولور
جای ایشان در جهان باشد
بوز مسک عابد لیل اولور
برتر از صد عابد مسلم بود
هم نواب غار یا نشی میدهند
اج و مرد و قائمان و صاحبان
کنند صائم و کجه قائم اولور
بهر خدمت هر که می بندد و کمر قوشی
هر کله اولیا الله خدمتده اولور
در بیان

سه علامت دان که در احمق بود
اولا غافل ز یاد حق بود
کفایت بسیار عادت باشد
کما صلی اندر عبادت باشد

ای سر چون احمق جاهل باشد
یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق کرد مناسبت
از حماقت و زه باطل بود

هیچ از فرمان حق کرد مناسبت
بهر و ام از او این مناسبت
باطلی را ای سر کردن مناسبت
نقد هر دو اینها بر کوفت میده

در قضای آسمانی دم میران
هر کسی را پیش بینی کم مین
دست خود را سوی نامحرم میگرد
جانب مال بیجان هم جویار

تا شوی آزاد و مقبل ایر غم
بے طمع می باش اگر در بر تیز
است مانی را سه عادت در دنیا
باشد او را در دلش خب خساد

خوش از خون خلق خدا
دور در خویش را از راه راست
انگ صاعقی انا جومک اولور
دور در میان

است ظاهر سه علامت در حق
می خورد دام حرام از احمق
بے طهارت باشد و بے کاه غیر
هم ز اسل علم باشد در کرب نیز

ای سر بیکر نیز از اسل علوم
وز عذاب کور هم اندیش کن
تا توانی هیچ را بد مگوی
تا نوز و مرتد انار سوم

تا توانی هیچ را بد مگوی
پیش مردم هم مگوی خود مگوی
پیش مردم هم مگوی خود مگوی

غافل بود

تا توانی راز خود بگو
سود باشی نیز با خود هم
اردی

مغفرت خواهی گزیده برز ر میند
چون رسید همان نزدیش در میند
دل را که در کوم صفت
بعلیه

سه علامت ظاهر امد در جنیل
بالتو کوم باید کبرش ای خلیل
اولا از سلطان ترسان بود
وز بلای جوع هم لرزان بود

چو کرد در ره کوشش و استنا
یولاه ارش
بشود از مالش کس را فائده
کم از ارش بر کس

کجاست در راه علامت یافتیم
قلبی بیکه
بر ضعیفان باشد خورش
چون بر مردم رودی از وی یافتیم

مؤمن را با تو چون اختیار کار خدای
بروایت سنگد
حاجت خود را جز از سلسله خواه
چون نخواهی یافت از دیان خواه

از فانیان دشمنان شادی مکن
باقی است ساز دام ای پسر
هر چه بر خیز و استغفار کن
خبر شیطان بر گشتی گوشت مکن

مؤمن را با تو چون اختیار کار خدای
بروایت سنگد
حاجت خود را جز از سلسله خواه
چون نخواهی یافت از دیان خواه

از فانیان دشمنان شادی مکن
باقی است ساز دام ای پسر
هر چه بر خیز و استغفار کن
خبر شیطان بر گشتی گوشت مکن

مؤمن را با تو چون اختیار کار خدای
بروایت سنگد
حاجت خود را جز از سلسله خواه
چون نخواهی یافت از دیان خواه

چون شود هر روز در عالم جدید
عالم ده بر کون بکن اولور
هر که ایز کسی باشد از خدا
تا توان حاجت مسکین بر آید
است مالت بگم در کف عاریت
عاریت را با ز می باید
حاصل از دنیا چه باشد ای این
هر چه داری در حق آن
هر که ابا این که ز جوی را می شود
یکس از دنیا بر مثال قطره کوب
هر که سازد بر اول کوب بر تپانده او پیاپی
از خدا شود رو ا حاشی خناینگ
فقیر در پیش شفا می جویم شفا پیدا
مال و اولادت بمعنی دشمنند
انما اولادکم را با و کسیر
مردی را بود در دنیا سود نیست
هر که از صدقش در ایمان بود
بنده کای حرم که جانرا با همتش از خدا
حک بندان

از کتا مان توبه می باید گزید
حق بنترساند زیره چیزی مرا
تا اگر در حاجت را اگر زکار
چونکه مرودی از تو ماند از ارب
بچه کس وید که ز با خود برود
یک دو گزیر با سبک یک گز زمین
از کتا مان توبه می باید گزید
حاجت او را خدا قاضی کند
بگذر از وی که تو داری رو بهره
نیست عاقل او بود دیوانه بلکه دیوانه
همست مؤمن را خناینگ و خناینگ
ز آنکه اندر روی صفای مؤمن و اولور
کریم تر دین تو جسم روشنند
مال و ملک این جهان بجز با و کسیر
هر که از زمین از ما بود نیست
دور از اهل شقاوت می شود
اسب صفت تا شتر با ناختند
بخت آتی

تأسی از اهل حق

تأسی از اهل حق دره حق را چه است
در سخا کوشش ای برادر و سخا
بمش دالم در جو اندر ای اخی
در رخ مریخ نور و صفا
حق تعالی بود رحمت بی شمار
استیلا بر اهل حق کار نیست
پیش اهل کجیل ملبس و ان
بچه کس وید که ز با خود برود
یک دو گزیر با سبک یک گز زمین
از کتا مان توبه می باید گزید
حاجت او را خدا قاضی کند
بگذر از وی که تو داری رو بهره
نیست عاقل او بود دیوانه بلکه دیوانه
همست مؤمن را خناینگ و خناینگ
ز آنکه اندر روی صفای مؤمن و اولور
کریم تر دین تو جسم روشنند
مال و ملک این جهان بجز با و کسیر
هر که از زمین از ما بود نیست
دور از اهل شقاوت می شود
اسب صفت تا شتر با ناختند
بخت آتی

چرا خصلت فعل شیطان بود
خطبه مردم چونکه شنت از بی
چون بینی نیز از شیطان بود
خامیازه فعل شیطان نیست دنی
داند اینها هر که رحمان بود
باشند آنرا از فعل شیطان
ز آنکه ظاهر دشمن انسان بود
ای پس را این مباحث از مکر و تکی شفاک
نفاق

۷۷

اینکه میباید کجا آید بست
آبیاید از بی شکر رحایو
ز آنکه بنود و زنی مریخی
ز آنکه در جنبت قرینت مصطفی
این که جای استیلا شد مرشد
جای محسک در میان غار نیست
در حقیقت اهدم الملبس و ان
بلکه با او کم رسید لوی بر شنت
اهل نخل و کبر را بکشد مقرر
از کجیل و ز کجیل دور باش
تا شود روی دولت بر زمین
اوله شک فلک بوزی منوره اوله
داند اینها هر که رحمان بود
باشند آنرا از فعل شیطان
ز آنکه ظاهر دشمن انسان بود
ای پس را این مباحث از مکر و تکی شفاک
نفاق

تأسی از اهل حق

در بخش ایر خواجہ از اہل نقان

سہ علامت در منافق ظاهرست

وعدہ یای او ہمہ باشد خلاف

مؤمنان کم رعایت می کند

نیست در وعده منافق را وفا

تا نہ شداری منافق را امین

از منافق ای پسر پیر ہمین کن

با منافق ہر کہ ہمہ می شود

سہ علامت باشد اندر متقی

بر فر بخش ای تقی از یابرد

کم رود ز کرد دروغش بر زبان

از حلال پاک کم گزند کام

ہر کہ ز باشد سہ حاصلت در شہت

شکر در نیا و صبر اندر بلا

ہر کہ مستغفر بود اندر گناہ

و رجتم و از منافق را و تان

زان سبب مقہور ہر قہر قہرست

قول او بود بجز از کذب و لاف

ہم امانت را حیانت می کند

زان باشد در رخس نور و صفا

نیست با دشمن از روی زمین بر یوزنان

تغ را از بہر فیکت تنیز کن

مزل او در یکجہ می شود

کی بود نسبت نعی را با شفی

تا نیز او ترادر کار یید

و از طریق کذب باشد بر کران کنار جز

تا نہ افتد اہل تقوی در حرام

باشد انکس بے شک از اہل جنت

میدہد آئینہ دل را جلا

حق ز نار و درخش دارد نکاہ

مستغفر بود اندر گناہ

شکر در نیا و صبر اندر بلا

ہر کہ مستغفر بود اندر گناہ

خواہد او عذر گناہ خویشین

ایزد بس از اہل جنت کی کند

و ز بد از و معبودان بشناس

خبر خود را و قفس ہر درویش کن

یک و ز م کا ز اہل سست خود

کمر بستہ جوی خرمای

ہر کہ بخشیدی مکن با او رجوع

بایسر کہ خیرہ کی بخشید

این بران مانہ کہ مردی می کند

ای پسر سناوی بجا و ز رجوعی

شادی و بیاسرا سر عم خود

امر لا تغرب ز فرمان کوشش دار

ای پسر با بخت و غم خوی کن

گر فرج واری ز فضل حق آرد است

خون از زوہ است قوت نبود

ہر کہ را بود بدل اندر

از چہ موجودی بیند

سازند خلقی اولک فکر ابلہ

ہر کہ سوز از آگہ خویشین

معصیت را ہر کہ بی در پی کند

ای پسر و اہم بایست بخار بخش

گر کنی چیزی بہرست خویش کن

یک و ز م کا ز اہل سست خود

کمر بستہ جوی خرمای

ہر کہ بخشیدی مکن با او رجوع

بایسر کہ خیرہ کی بخشید

این بران مانہ کہ مردی می کند

ای پسر سناوی بجا و ز رجوعی

شادی و بیاسرا سر عم خود

امر لا تغرب ز فرمان کوشش دار

ای پسر با بخت و غم خوی کن

گر فرج واری ز فضل حق آرد است

خون از زوہ است قوت نبود

ہر کہ را بود بدل اندر

از چہ موجودی بیند

سازند خلقی اولک فکر ابلہ

باز مہر کس را دادہ و بگر بجوی

باز مہر کس را دادہ و بگر بجوی

سوز کناہک عذرخی در

حق تامل اہل جنتان چنی ایور

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

بزرادون و دین مشدردن

در جنابت بود خوردن طعام
 ناپسندست این بشر و خاص عام
 کرهی جوای تو نعت از خدا

شب مری جا رو ب هر کز خانه بدر
 خاک زو بهم منه در سینه چو اردن
 کرجو ای باب و نامت را نام
 نعت حق بر تو که در حرام حرام بود

گر بهر کس کنی دندان خدای
 ای پسر استخوان در منت من
 گم کنی که من بر بهلوی و بر
 کیم که من بر بهلوی و بر

جامه را بر تن نشا بد و خشن
 کربد این پاک ساری روی چو
 نیک نبود که گشتی از دم جراع
 کم زن اندر ریش شانه مشنگ
 از که ایان پاره های نان خرد
 دور کن از خانه باز غنک بود
 خرج را بیرون زاننده مکن
 دست رسی که باشد تنگی مکن

روز ز که بینی تو روی خود دوست
 موشی با هر که نبرد یکت بود
 روز شب میباشی دام باد عماره اولی
 روز کوی کین نکوی در نهان
 معصیت کم کن بعالم زمینار

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

گردد این و هر ترا از نیست هست
 ما تو باشی بشده معبود باش
 خواب کم کن اول روز ای پسر
 ای پسر هر کز م و نه سفر
 دست را در رزخ زده شوم شوم
 شب و ز اینمه نظر کردن خطا
 جار با در بار بینی چون خطار
 تا فراید خور و حاجت راضا
 تا شود عمت زبانه در جهان
 تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

از برای آنکه باشی حق پرست
 اجبا و باشی وجود باش
 زنده دار از ذکر صبح و شام را
 نفس را خورون میان موزای پسر
 شب از شام خواب امدوام
 در میان اقباب و سیاه خواب
 باشند رفیق سفر تنها خطار
 استماع علم کن ز اهل علوم

روز ز که بینی تو روی خود دوست
 موشی با هر که نبرد یکت بود
 روز شب میباشی دام باد عماره اولی
 روز کوی کین نکوی در نهان
 معصیت کم کن بعالم زمینار

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

تا بکاهت روزین در روز کار
 کم شود روزی ز کفنا بر روز
 هر که در شب خواب میان میکند
 بول بر پام فقیری آورو
 آفاق او زه خور کتور

تا شوی در روزگار از صابران
رو مکن از دیدن سختی گران
روی جود که کوشش سازی از بلا
خوبش را از صابران مشام بلا
بناشکایت صبر تو باشد بجهل
با کسی کم کن نکایت از جلیل
در بلاش که تو شاگردی نیستی
جمع غم صبر صابر نیستی
که نگرانی ای پس گردی حریف
اگر طوفانی اولی من اولی من
که همی داری فرح را انتظار
در بلا شود بصیرت هیچ کار
که صفا میایدت بگری ستود
که خرد داری ز اهل دید ستود
ترک و جود هر دو همیت یکدیگر
فهم کن معنی تغیر ای صبر
اصل تجریت و دایره است
یک کلی انقطاع است
که روی بکنار شهوت را اطلاق
آن زمان کردی تو در تغیر عاقبت
اول زبانه اولی من
که تو بر داری رغبت جز امید
آنکه از تجرید کردی مستفید
اول وقت بزین متغیر اولی من
اعتقادست چون با هم بر جوی بود
آن دمت تغیر جان مطلق بود
تو که دنیا کن برای اجرت
وز بزرگش بکس حاجت
که نیاید از سعادت این نعم
صاحب تجرید کردی والسلام
کرد و نیاید است استوی بهر حق
دیدن حق جلین پویین
و جود پیش دام فردا بس
تا بهر فریغ نشینی کردی کشا
تو ز اول
که تو و کبر و عجب و خودی مگر
قد خود شناس و هر جای مگر
کبر و عجب و کنی کورمک اطرافه دولتم
بجو اجنبی

کبر و عجب

انکه

انکه با عطاری می گرد و فریب
او همی با بر ز بوی خوش نصیب
همش بن صاغان باش ای صبر
دور باش از زبرد و خاش ای صبر
جانب ظالم مکن مسل ای عزیز
ور کجی کردی از آن جناب ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر
تا نسوزی ز آتش زهر ای حقیر
صحن ظالم تبهان آتش است
ز آنکه خلق از آرزو نماند خوش است
از حضور صاغان صالح شوی
ور زبانی با بدان ظالم شوی
هر که او با صالحان مردم شود
در صوم خاص حق محرم شود
ای صبر مگر از راه صوم را
شرفک دیدن زکریا
ار شریعت گزنی بیرون قدم
در ضلالت افتی و رنج و آلم
هر که در راه ضلالت می رود
از جهالت با بطالت می رود
هر که نماند صراط مستقیم
در غلاب اخوت ماند مقیم
در ره شیطان مینه کام ای اخ
تا نگر دی خور و بز نام ای اخ
بر خلاف نفس کن کار ای صبر
تا نیفتی بخورد ز نار ای صبر
چار چیز است از کز انهای حق
قبول مقبلیست آنکس که کبر داین بس
اول آن باشد که باشد راست کوی
بناهای نفس باشد تاز و روی
دو غری سوزنی
غری کجا ایلم اوله تازه روی اوله بی کولر بوزلی اوله

در صوم خاص حق محرم شود

قبول مقبلیست

دو غری سوزنی

و انکی حفظ امانت باشد
 هر که احوال و اده باشد این چهار
 دوست اگر باشد زبانکار پای
 هر که بینگوید بر مهای تو جانش
 دوستی هرگز مکن با باده حوار
 منعی که میکنند منع زکوة
 دور از ان باری که خواهد از تو
 ای پسر از سوخو خوران کن خور
 در جوان دار پسرانرا عزیز
 بر سر بالین بیمار ان گذر
 تا توانی نشنید را سیر ایکن
 خاطر ایتم را در با ایکن
 انکه از مردم ای کبر و روا
 چون شود گریان
 هر که اسرار کند فاش ای پسر
 بر سر سیر خور کن طعام
 هم نظر پاک از خیانت باشدش
 باشد انکس مؤمنی بر مینر کار
 تو طمع زان دوست برداری پسر
 دوست ممتارش بدو نام دم بمشال
 از چنان کس خویشی را دوردار
 دور از وی باش تا دار عیاش
 کر چه سر با با قدمهای تو بنود
 خصم ایشان شد جدای وادگر
 تا غریب و پیکران باشی تو نیز میخونی
 در مجلس خدمت اصحاب کن اجبار
 تا تو از اربوبه حق واد و عزیز
 زینهار او را نکوید مر جبار
 عرض حق را جیب آبران زمانه
 انچنان کس دور میباش ای پسر
 باشد دست این نیز و خاص و عام
 بوختی خاص ناک نایسند

علت مردم ز پیر خوری بود
 را حتی نبود حسود شوم را
 توبه بر خویشی محکم بود
 هر منافق را تو دشمن دار باش
 ناستودن تو صافی چون دریا
 انکه باشد در پی فوت حرام
 رو نیکمید بر جوانان خویش
 هر که او ترک اقرار می کند
 هر که کرد از خویشتن او بدو
 هر که از خویشتن خود بگناه شد
 در میان
 چیست مردی ای پسر نیکو جوان
 عذر خواهد مرد پیش از مقصیت
 انکه کار نیک مردان می کند
 هر که او باشد رفیقان خدا
 ای پسر صحبت خزان در ای
 هر که از مردان حق دارد نشان
 خورده بر تخم بیماری بود
 بر راجت اولی حسود شوم را
 توبه بر خویشی محکم بود
 هر منافق را تو دشمن دار باش
 ناستودن تو صافی چون دریا
 انکه باشد در پی فوت حرام
 رو نیکمید بر جوانان خویش
 هر که او ترک اقرار می کند
 هر که کرد از خویشتن او بدو
 هر که از خویشتن خود بگناه شد
 در میان
 چیست مردی ای پسر نیکو جوان
 عذر خواهد مرد پیش از مقصیت
 انکه کار نیک مردان می کند
 هر که او باشد رفیقان خدا
 ای پسر صحبت خزان در ای
 هر که از مردان حق دارد نشان
 خورده بر تخم بیماری بود
 بر راجت اولی حسود شوم را
 توبه بر خویشی محکم بود
 هر منافق را تو دشمن دار باش
 ناستودن تو صافی چون دریا
 انکه باشد در پی فوت حرام
 رو نیکمید بر جوانان خویش
 هر که او ترک اقرار می کند
 هر که کرد از خویشتن او بدو
 هر که از خویشتن خود بگناه شد
 در میان
 چیست مردی ای پسر نیکو جوان
 عذر خواهد مرد پیش از مقصیت
 انکه کار نیک مردان می کند
 هر که او باشد رفیقان خدا
 ای پسر صحبت خزان در ای
 هر که از مردان حق دارد نشان

این سخن را در هر جا که می شنیدید

علت

چون بخواند مرد خصم را اهلک
 در غم ایشان شود اندوه ناک
 ای نیکو مرد ایضا فایز کسی
 هر که از انصاف استیزد با او
 ای نیکو مرد ایضا فایز کسی
 هر که از انصاف استیزد با او
 ای نیکو مرد ایضا فایز کسی
 هر که از انصاف استیزد با او

حقرا که دانه باشد ای نیکو
 اگر بگوید نیکو نیکو
 کوه باشد با نیکو نیکو
 اگر چه باشد از نیکو نیکو
 کوه باشد با نیکو نیکو
 اگر چه باشد از نیکو نیکو

چون دل نیکو بود
 ای پسر خود را بزرگوار
 یا فقیران هر که هم می شود
 از خدای خویش غافل مباش
 جای گزین است این جهان
 ای پسر کو در نه بازی مکن

نفس بد را در کینه بازی مکن
 هر که مهمت بود اینجا خرد
 در غم مردم غن

در ره فتن و هوا مرکب ساز
 در حق را بنجره بشکلا ساز
 دو شمنی داری از او این میثاق
 بر عظیم دشمنی طو ترس
 چون سفر درستی دارم را که از حق
 ای پسر اندیشه از اغلال کن

تا نسوزی ساز کاری پیش کن
 جمله را چون هست بر دوی کورنگ
 انشی در پیش وازی ای نیکو
 عقیده در راهت و بارت پیش کن
 دانه اندر پیش روز قیامت

ای برادر پیش با فیران حق
 کردن از حکم خدای خود نماب
 تا بیاید و بهیست عدل جای
 تا دهنندت جای در دار السلام
 کربساری سازی اینها همه را

هر که ارد این نصیحتها جای
 در دو عالم رحمت بخش خدای

مکتبہ اسلامیہ
مدرسہ دارالعلوم دیوبند



Süleymaniye U Kütüphanesi	
Kısmi	Esat ef.
Yeni Kayıt No.	
Esk Kayıt No.	2527